

اگر امت فراگیر و آن در بروی به بندند و دیگرش نبود و گفت فروشوم که تا پدید شوم در هر دو
 جهان و با برآیم که همه من باشم ز نهار تا مرده دل و قرانباشی و گفت بسکت سفید مسئله باز
 پرسیدم چهار هزار مسئله را جواب کرد و در کرامت و گفت شبانزوری بیست و چهار ساعت
 در یک ساعت هزار بار بروم و بیست و سه ساعت راضفت پدید نیست و گفت مردم
 بروز در روزه و شب و نماز باشند با متید آنکه بمنزل رسد و منزل خود من بودم و گفت
 از آن چهار ماه باز که در شکم ماور بحب بنیدم اما اکنون همه چیز را دارم آنوقت نیز که ازین
 بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه برود آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم
 فلان کس را گویند اما مست اما نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر نداد و از عرش تا نزد
 و از مشرق تا مغرب و گفت مرا ویدار بست و را و میدان و ویداری در ملائکه و همچنین در جیبان
 و جنبنده و چرند و همه جانوران ویدار بست و از هر چه بیافریده است بر کرانه جهان
 نشان بهتر تو انم و اودن از آنچه بنواهی و کرد بر کرد ما است و گفت اگر از ترکستان تا بد
 شام کسی را غاری در یکشت رود باقی در شک آید با اندوهی در دل باشد آن یکشت
 از آن منست و زبان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی
 در ولایت آندل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند
 و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پند افکنی در بیخ و ارم که با خوشترین
 باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
 گویم که من در کار و ابی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم
 نباشد و گفت که خلائق را اول و آخریست که آنچه اول کنند باخراشان
 مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بود
 من آرزو مند است و گفت من بگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم
 و دوزخ و بهشت را نیز و بکث من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

کہ منم آفریدہ را جایی نیست و گفت با خاص نتوانم گفت کہ پروردگارند و با عام نتوانم گفت
 کہ بوی راہ نبرد و با تن خویش نتوانم گفت کہ عجب آورد و زبانی ندارم کہ از زبانم گویم و گفت
 چون حق تعالی بامن لطف خویش در آمد ملائکہ را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیدہ کرد
 پس مرا نیست بگردان آفریدہ بہر و تا بعد از آن از خود با خود می گفت و میگردد و اگر نہ آن
 بودی کہ اورا حکم چنین است و الا کرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر
 بسو ختم چون بر روی زمین آمدم بکدام ختم چون بجد بلوغ رسیدم پیر گشتم و گفت ہمہ
 آفریدہ او چون گشتی است و ملاح آن منم و بدون این گشتی مرا مشغول نکند از آنکہ
 من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد کہ ہر چہ او آفریدہ است در آن
 بدیدم پس در آن بہاندم شغل شب و روز در من برسد پس آن فکرت
 بیانی کردید پس شمع کردید پس انبساط و محبت و بیست کردید پس کرانباریہ
 پس از آن فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم کہ فکرت
 حکمت کردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کردید چنانکہ بر خلق او مشفق تر
 از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل ہمہ خلایق من برومی تا خلق را نبائی سنجی
 ز ہر مرکب چشید و بدل ہمہ خلایق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبائی سنجی
 دید و کاشکی عوض ہمہ خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب و وزخ نبائی
 کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بہار د کہ آنجا حد مخلوق نبود
 و ابوالحسن بدین سخن صاوق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانہ خوانند
 و آنکہ خودم و پوشیدم و پوشیدم و شنیدم و ہر چہ آفریدہ است از خلق مرا حجاب نکرد و
 حق تعالی مرا فرمود کہ ترا بہ بد بختان ننمایم با نکس ننمایم کہ مراد دوست دارد من
 او را دوست دارم اکنون می نکریم تا اگر آورد و بہر کس را کہ امر و زورین حرم آورد و فراد او را بجا
 بامن حاضر کند و گفتم الہی نزو بکت خود بزار حق تعالی اندام کہ مرا بہر تو حکم است ترا همچنان میدم ماہر کہ مرا بر آورد و

بیاید و ترا ببینند و اگر نتوانند آمدن نام تو او را بسنوندیم ما ترا دوست گیریم که ترا از پاکی خویش
 فریدم ترا دوست نداردند بخیر پاکان و گفت تا جایی دوستی من عذای تو گرفت مرا دوست
 خلق نکرد و گفت چون بن بخت او شدم دل را بخواندم بیاید پس ایمان و یقین و عقل
 و نفس بیاید و دل را بیان این هر چهار در آوردم یقین و حلاص را بر گرفت و خلاص
 عمدا بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پیدا شد که از آن خویش ندیدم همه حق و دیدم
 پس آن هر چهار چیز که انتخاب کرده بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هر چه درون
 حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویشتر بخواندم از حق جواب
 شنیدم بدانستم که از خلق در کدشتم لبیک اللهم لبیک بزوم و محرم گردیدم
 پس حج کردم و در حدانیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کردم کعبه را تسبیح
 کردم و طایفه مرا تنها گفتند پس نوری پیدا شد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
 حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حده نماند
 است پدید است و ذکر اولیا را برای حق ثواب پدید نیست و گفت بخت چنان نشسته
 که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر دیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شمار
 از معاطه خویش هیچ نشان نمیگویم اما شمار نشان از پاکی خداوند رحمت و دوستی او
 میدیدم که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی بشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
 سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ زرقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با خست
 و ناکامی کردم که بکث سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزوم و سیر
 چنان کردم که از عرش تا اثری مرا بکث قدم کردند و گفت از حق تعالی ندانی شنیدم که بنده
 من اگر باند و پیش من آبی شادت کنم و اگر بانباز و فقر بیایی تو اگر ت کردم و نم چون از
 چاهی دست بداری آب و هوا مستخر تو کنم و گفت وقتی همه کنجایی دوی زمین حاضر گردند
 که در این بر آن میکنند گفتند خداوند غرّة باو آنک بکنین چیز با غره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن و نیار آور تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرای ترا منم و
 گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه کروانید و گفت تا دست از دنیا برداشتم
 هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم اندک هیچ مخلوق باز نکرودم و گفتم هر چه در اعمال بندگان
 آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطا می او بود همه بندگان بفضل خود مرا
 بداد این سخن گاه از معاظه گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا را نیست و شخصی
 را گفتم خواهی که با خضر علیه السلام صحبت واری گفتم خواهی گفت نصبت سال عمر
 که ضایع کردی باز هر کس ترا حق تعالی آفرید هست میخواهی که صحبت با خضر واری تا صحبت
 من با او است هرگز مرا امتنا نپاید که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفتم خلق نتوانست
 که مرا ستایش بانگوش کنند که هر چه از من بعبادت آرند من بکلاف آن باشم و
 گفتم وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز در وقت در رسد و خلق اسیر وقتند
 و ابو الحسن خداوند وقت هر چه از وقت خویش گویم آفریده و از آن بزمیت شود جان
 جو اندر آن از وقت مصطفی علیه السلام تا هستی حق اقرار دهند و گفتم چون بهستی او
 و نکرستی منی من بمن نمود و چون بهستی خود نکرستی هستی و خداوندی خود بمن نمود
 و برین اندوه ماندم تا با دل بیک بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
 گفتم بجز تو کسبت که بهستی تو اقرار دهند خود گفته شد اقد و گفتم حق تعالی چون این
 طریق بر من بگشاد و در بهستی این راه چندان فرق بود که هر سال کوئیا از کفر بهیست
 می شدم و گفتم روز و شب که بیست و چهار ساعت بر من بکنش است و آن
 نفس از حق و با حق است و عوی من نه با خلق است اگر پایی اینجا بر نهیم که بهمت
 است بجایی برسیم که طایفه حجاب را اینجا راه بود و گفتم آنکسانی را که اینجا
 آورده همه با نور و بدم بعضی را بیشتر بعضی را کمتر گفتم خداوند آنچه تو در
 ایشان آفرید با ایشان باز نمایی گفتم ابو الحسن حکم دنیا همچنان مانده است

اگر نشان از ایشان و انما بجم دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم
 غرق گشتم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از
 وی باز گرفتند مردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سرور کرد تا بجایگاهی رسیدم که
 نتوان کرد و گفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را دیدم و معالده ایشان مرا
 در چشم بگیری نیامد به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو و همه خلق
 نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
 خداوند تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نهیستد که
 آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرماید او نیک
 نیست از آنکه نیک صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بگرامت رسی یک روز
 بخور و سه روز محزون شوم روز بخور پنج روز محزون شوم روز بخور چهارده روز محزون اول چهارده
 روز بخور ماهی محزون اول ماهی بخور چهل روز محزون اول چهل روز بخور چهار ماه محزون اول چهار
 ماه بخور سالی محزون آنگاه چیزی بدید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد
 بعد از آن هرگز آن نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم خشک
 شده بود آن مار بدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معدده من
 بدید آمد بویا ترازشک خوشتر از شهد پس آن سر حلق من و اگر و پس ندا آمد که ای ابوس
 ما ترا از معدده تنی طعام آریم و از جگر تشنه آب و هم اگر نه آن بودی که حکم او چنین فرست
 است و الا از آنجا خور و می که خلق ندیدند می و گفت من عمل خویش با حلاص
 نمیدیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
 حلاص بدیدار آمد پس بی نیازی او در نگر گشتم کردار همه خلایق وزن
 پست ندیدم و چون بر رحمت وی نگر گشتم همه خلایق را بوزن و قدر این
 دانند دیدم ازین هر دو وجه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب با ندیدم چندین

سال خردار من برده بود و مرا خردمند بخلق می نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
 نبودی تا پیدا می که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر زمین پیدا کرد و زمین بازار
 بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در دریای افتادم آن بازار از پیش
 من برگرفت پس خداوند بندی بر من ظاهر کرد اول آن آخر خویش قیامت دیدم هر چه با اول من داد
 با آخر همان داد پس از موی سر من تا ماخن پای بل صراط گردانید و گفت چون از خویش کن گشتی
 صراط و دوزخ و افس کردی و گفت هر کس را از خداوند استگاری بود اما ما را اندوه و دوزخ
 خداوند عوت و با و تا این بار کران بجیم و گفت عجب باندم از کردار خداوند که در اول چندین
 بازار در آن این پوست تن من بنهاد بی آگاهی من پس با خرم آگاه کرد تا من چنین متحیر
 گردیدم یا دلیل المتمرین زود فی تحیر او گفت کلمه شرم عرش است و با بهام تحت التری و هر
 دست مشرق مغرب و گفت طریق بحق تمام عدد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یک را حق
 تعالی را هست پس بهر راهی که فتم قومی را دیدم گفتم خداوند را برای برون بر که من و تو
 باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه و پیش من نهاد و گفت اندوه باری که است خلق
 نتوانست کشد و گفت هر که نزد حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
 خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارد که من در وقتی ام که آنرا صفت پیدا
 نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدا بر استوده ام متعجبش
 بردارد و هر که پندارد که خود استودم دلش بردارد که این سخنان من از دریای پاست
 که از آن خلق در می برخه نیست و گفت عافیت در تنهایی یافتم و سلامت و در خاستگی
 و گفت در دل من ندا آمد که ای ابی الحسن زمان مرا استاده باش که من زنده ام که هر که
 منیرم تا ترا جانی دهسم که در آن مرگ نبود و هر چه ترا نهی کرده ام از آن دور باش
 که باوشاهی و ملک مرزها ال نیست تا ترا یکی و هم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که
 مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصحبت جو از روان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذر
 و تو حدیث حق تعالی کشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکرد و ندو
 خلق از آن غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلائق از من بهشت میطلبند و بشکر ایمان
 قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که باید او عالم طلب زیادتی علم کند و در
 طلب زیادتی زهد کند ابو الحسن و در بنده آن بود که ضروری بدل برادر مسلمان رساند و
 گفت هر که اینجایم آید باید که چنان و اندک در قیامت من باستم تا او را را با شش نکتهم و بهشت
 نزوم و اگر چنین محقق نمیشود و اندک در دنیا و بر من سلام مکن و گفت چیزی من
 و آمد که مرا سستی روز مرده کرد و از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مر از زنده
 کاینی داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من بکس سخن با علیای نیشا پور گویم و بیکر هیچکس بر سر من
 نزود و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنات نکم و گفت اگر نه آن بودی که خلائق مرا
 گویند بدرجه بازید رسیده است و بجز منی که در اول برجه بازید با حق تعالی گفته است و با ندیشید است با شما
 بگفتی از آنکه هر چه بازید با ندیشید آنجا رسیده است ابو الحسن اقدام آنجا رسیده است و گفت بازید گفته است
 که میقیم است نه مسافر و من مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یگانگی او و گفت تا حق تعالی مرا از من بد یاد و در طلب
 منست و در روز و خوف منست اگر بهشت و در روز اینجا که من بهشت که زکند بر و با اهل خویش درین فانی شوند
 باز ندا آمد که ابو الحسن همه چیزی بتو دهم مگر خداوندی گفتم خداوند این داد و دهم از میان
 بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و
 گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او
 بود و گفت سستی سالت که روسوی خلق سخن میگویم خلق سزا دارند که من با ایشان
 میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بکس سخن با این خلاق خیانت
 نکرده ام از آنکه باطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در
 آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادر من از من زنده آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نه آدمیم و نه آدم ۴ جوالمزدی راستی با خداست و بس و گفت بقفا خفته بودم
از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید به باخم و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد
و گفت من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بدید
و آن بایزید بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواند که اِنَّ بَطْشَ وَ تَابَ لِسْتَدَا يَدِ كَفْتِ لَطْشِ مِنْ سَحْتِ تَرَا لَطْشِ اَوْ
که او عالم را بگیرد و من و من کبر بانی او حکیم و گفت چیزی بروم نشان منجر عشق که در
عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت و قیامت حق تعالی مرا گوید که من آبی بهر
خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید بهمت تو ترا دوام حاجت خواه گویم آبی انجاعت
خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت بر بارت من آمدند و نیامدند و
نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون
نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حق تعالی همه را فراموش من کند و مصطفی صلی الله
علیه وسلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در
دار دنیا پس روز تو بودم اینجا نیز پس رو تو ام پس بساطی از نور بگشا تا از ابو الحسن
و زنده جامکان ابی الحسن بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مد و انیر اعرض دهد که در آئین
و حشرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را در مقابل ایشان آورد و گوید ای
محمد ایشان ضعیفان تو اند و ابو الحسن ضعیف است و گفت حق تعالی خطاب کرد بمن
که هر که این روز و تو آبی خورده است همه را بتو بخشیدم و گفت روز قیامت من نه زیارت
خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد
و کند کمتر در جهنم آن بود که در قیامت حسابش نکند و گفت و باطن ما ندا کردند که چه چیز
بتو از این داشته غیر الحقیقه است بار مکرر میکرده که غیر الحقیقه و گفت گاه من ابو الحسن را میگویم و گاه
او ابو الحسن نیست یعنی چون ابو الحسن در قبا بودی ابو الحسن او بودی و چون در قبا بودی هر

دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن ^ع او بودی و گفت هفتصد هزار زبان بی نهایت
 باز نمودم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر خشت پایه زبان که نهادم بحق تعالی رسیده
 بودم و گفتم مرو ما را با یکدیگر خلافت که فرود آورده بیند پایه ابو الحسن ^ع و او شد بقصد
 میکند و گفتم اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط بیعت
 بداری دیوانه کردم در سلطنت تو چون ترا انبساط سر بر زنده برده خود من باشم
 و منی من تویی و گفتم خداوند اکتشاف بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون
 از وی فرا گذارم هیچ خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است باقیات
 شریعت و ابو الحسن ^ع در میان و عنایت و گفتم روی بخدا تعالی باز کردم و گفتم آبی خوشی
 بتو بود و اشارت بهشت و گفتم از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از کما و عفو کردم و گفتم
 که دعوی دوستی من کرده بود پس گفتم اگر از آن طرف عفو پدید نیست ازین طرف
 ندامت پدید نیست بگوش تا بگویم که با آنچه گفتم ایمان نباشیم و گفتم خداوند از روزهای
 و او روی همه کس بکسلد اما آن داری که میان من و تو هست هرگز نکسلد و گفتم آبی نعمت
 تو فانیست و نعمت من باقی است از آنکه نعمت تو منم و نعمت من تویی و گفتم آبی در میان
 پیغامبران علیهم السلام بر منبرهای نور نشینند و خلق بنظاره ایشان بودند و اولیاء
 که سیما نشینند از نور و خلق بنظاره ایشان بودند ابو الحسن ^ع بر بساط یکایکی نشینند تا خلق نظر
 نکند و گفتم آبی سه چیز از من هست خلق مکن یکی جهان من که جان از تو گرفته ام بلکه
 الموت ندیمم و چون روز و شب تو با منی کرام الکاتبین در میان چکار دارند و سؤال منکر و کج
 نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان با دهم بتو ایمان نیارند دست و از کیم و گفتم اگر سبزه همه
 مقامها سیاهی حق بگذرد هستی حق تعالی هیچ بروی آشکار نشود تا هر چه از تو گرفته است باز
 باوندند و گفتم خداوند مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق با گویم من و تو بفضل خود مرا
 در مقامی مدار که من در میان نباشم همه تو باشی و گفتم خداوند اگر خلق را بسیارم چون مرا بهشت

راه بگردانند و چندین ترا بیارند و تو با ما بی که این راه پاک است و گفت الهی با تو دوستی
 بزنم تا بتو پیدا کردم در میان همه آورنده پا فرو شوم چنانکه ناپدید کردم و گفت چون و
 بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوند از آن من هست و کار تو کردم
 و هر چه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان بر خیزد و همه تو باشی و گفت در
 همه جای بنده توام و جا کرد رسول ۱۲ تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار تکبیر بر آوردم
 یکی بر دنیا و دم بر خلق سیوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر بد طاعت این مقدار بر خلق
 میتوان گفت هفتاد و نه و یک مجال گفت نیست و گفت چهل قدم بر فتم یک قدم از آن از تری
 تا عرش بود و یک قدم ما را صفت نتوان کرد و گفت که خداوند چون مرا یاد کنی جان من
 فدایم ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس تن من فدایم دل من با و و گفت الهی
 چون تم در و کند شفا ام تو دهی چون تو ام در و کند شفا ام که دهد و گفت خداوند تو مرا
 از برای خویش آفریدی و از ما در برای تو از او مرا صیحه آفریده کن و گفت خداوند
 بندهگان تو بعضی نماز و طاعت و دست دارند و بعضی هیچ و غزا و بعضی علم و سجاده و هر از آن
 یاد کن که زندگانی و دوستی هم جز برای تو نبود و گفت خداوند اگر تری و دلی از نور بودی
 هم خدمت ترا نشایستی فیکفتی و دلی چنین شفته کی ترا شاید و گفت خداوند ایچکس بود از
 دوستان تو که نام تو بسزای برو تا بنیانی خویش ز بر قدم او کنم و گفت خداوند ما بدین خلق چنان
 نمودی که سر از آن گریبان برگردانم چه کردند و گفت خداوند من در دنیا چند آنکه تو ام لا
 خواهم ز تو تو فرود هر چه خواهی با من میکنم و گفت الهی که روی اند که روز قیامت ایشان شمشیر
 خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شمشیر خیزم که بشمشیر شوق تو کشته
 شده باشم و در روی وارم که تا هستی تو باقی است آن در و باقیست و گفت در همه کار تا اول
 طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نام روان با پی آید که
 و روان سرین پی و پی آید که روند و گفت کس تو که هفتاد و سال بچار آگاهی باید و کس بود

که به پنجاه سال و کس بود که پنجاه سال و کس بود که بیست سال و کس بود که ده سال و کس بود
 که در سال یکبار و کس بود که هر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که
 بر او احکام میراند و او را از این جهان خبر نبود و گفت زینهار تا آسان آسان بگوئی که من بر
 ام تا هفتاد و سال معامله خود چنان مینماید که تکیه اول بجز آسان پیوندمی و سلام کعبه بازدهی
 و از بالا تا عرش به منی و از زیر تا اثر می به منی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و بی طهارتی
 و گفتند این بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی در عرش خوانند و بعضی در کعبه
 و گفتند هم مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مردان کس است که شصت سال برو بگذرد که در
 بر روی هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لمح
 و گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سیالی در سجود بودی و دو سال اما مشاهده اینست که این
 دارند که کساعت فکر بند با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش را در حق
 در یا منی پس آشتی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته و رخت و خاک
 بر آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوردی آب آن میوه بگذرد
 دل فرو شود و آنگاه فانی شوی در یکا نگی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانش که در دل
 ایشان نوز می کشاده است از یکا نگی خویش که اگر هر چه از عرش ما اثر می هست در آن نور گذرد
 کند و همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست او لیا بود و مقادیر
 ذره از میان او لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین و فرغ آنگند و گفت حق تعالی
 را بندگانش که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بروی کشیده
 ستارگان آسمان و ماه و سیاره ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلائق می بینند که
 آسمان می برند و از راق خلائق می بینند که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان
 بر زمین می آیند و باز آسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین گداز می بینند
 و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب است بر یکم بعضی چنان شنید

که نه همه ستم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون بگردد و گفت هر که از خدا تعالی بگردد
 مکر و خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری به شرق و آرد و پری به غرب
 و پایی به پری و سر بجایی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست
 را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و
 گفت سحر جو امر و انزاح حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکند و گفت
 اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت من
 ترا بی زبان همه جو امر و انزاح ازین سؤال سخن خاموش گردانید و گفت چشم جو امر و انزاح بر عیب خداوند بود
 تا از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بکشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام حشیده اند و حق تعالی باری بر دل
 جو امر و انزاح نهاده است که اگر روزه از آن بار همه آفریدگان بر بند نیست شوند از آنکه اولیای خود را
 خود نگاه میدارند تا آن بار می توانند کشید و اگر نه رک استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت
 حق تعالی را در روی زمین بندگانشند که چون خدا را یاد کنند شیران از سمیت آن فرومانند و با بیان از
 رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان و سمیت افتد آسمان و زمین و ملائکه بنوران روشن شوند و گاه باشد
 که زمین بجنبند تا خلق بیدارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تاثری بجنبند و گفت ستم جاگ
 ملائکه از اولیا سمیت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزاع دوم کرام الکاتبین در وقت نوشتن
 سلیم منکر و نیکر در وقت سؤال و گفت آنرا که حق تعالی بر او در راه پاکی دهد و در آن
 الودعی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه گوید میان کاف و نون باشد
 و گفت بنده آید از خداوند که بنده من آنرا که تو می جویی با قول خود نیست چشم
 او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خداوند بخند و ندب هیچ بنده
 آن بار نیاید که پایی مردی گشت و گفت چون بجز خویش نکریم طاعت
 بهفت و ساله خویش یک ساعت ویدم و چون بخصیت خود نکریم عمر خود را در آن
 تراز عمر نوح یافته و گفت تا بقیع نماندیم که رزق من بر اوست و دست از کار و انگشتم

و تا بجز خلق نه بدیدم پشت بر خلائق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین
 را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه دیوان از دست
 ایشان فرار کنید و آنچه باید محو و گشت کنید و کمتر آنکه چنان بشبید
 که چون طایفه باز حضرت شوند گویند من کی گردید و بدی نکردند و گفت
 مردان خداوند را ندو و شادوی بنو و اگر بود هم از وی بود و گفت
 صحبت با خدای کنید و با خلق کنید که دوست داشتهنی خداوند است
 و گفت کس بود که در شب روز بگردد و باز آید و کس بود که در شب باز روزی و
 کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و آن قدر است
 بود و گفت تاج حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق مسید آورد
 فکرش از خلق جدا نه شود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در
 مخلوقش فکرش نبود فکرش با خداوند بود یعنی در دیش فکرش بنمایا
 و گفت حق تعالی عزتشانه قاور است که در موضعی بدارد و او را هم
 جایگاه با بیک جا بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را همیبت
 چهل ملک بدو و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن همیبت از
 خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر
 کسی جانی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و خواهد بود لیکن بنشین
 تن ندید و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شان را بخشد شناسی
 علی با تو بود و اگر با میان شناسی راحتی با تو بود و اگر معرفت شناسی در
 با تو بود و گفت علی و همقان گفت مروی
 بیک اندیشه تا صواب
 که بگذرد و ساله راه

از حق باز پس افتد و کفایت من بچسب را با ستادی بگرفته ام از آنکه ولیل و استاوس حق تعالی بود
 اما همه پیران از خدمت کردم و کفایت و استغذی بر شیخرا کفایت خرد و ایمان و معرفت را جایگزین
 گماشت گفت نورنگ اینها من نمایم تا من جایگاه بنویسم پس دانستند بگماشت و شیخ
 سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان باشند
 که او را هیچ ازین در نیاید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
 و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر آید تا نشوید سخن بستم کند و گفت
 خلق همی نماند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست
 شرم دارد و دانش خویش آنجا و معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نباید داشت
 و بدانست نباید دانست که کوئی نمیدانمش و او را ندانسته باشی خدا پر جانان باید دانست
 که بر چند او را بدانی کوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند
 خویش ببرد کانی و اگر و دونه برکت و کفایت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
 و اقامت آن بنده در بجانگی او بود و سفر و اقامت او بستر بود و گفت ولی که بیمار حق بود
 خوش بود زیرا که شفای وی هم خداست تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند بدینها
 همه دیده بود و شنید اینها همه شنیده و کرده اینها همه کرده و دانستی همه دانسته و گفت به
 بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جو امر و ان هیچ نه از او و کفایت درین راه
 بازاری است که بازار طریقت جو امر و ان خوانند دوران بازار صورتها بود و نیکو چون
 روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت و دین بود و دنیا
 و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود و اگر التفات کنند با اینها بازمانده و بحق تعالی رسند
 پس بنده چنان بستر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود سر بر سجده بند
 و از دریا و لطف که نکند تا بیکانگی حق رسد و خویش را فرود که از دریا آن بس
 بری میزند و او خود در میان نبود و کفایت علم را ظاهر است او دانست

علمای ظاهری میگویند و باطنی است او انست که جو امر و ان میگویند و باطن باطنی است و
 آن راز جو امر و انست با حق تعالی که خلقت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب نیاید
 باشی و نیاید بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بروی سلطان باشی و گفت خبر
 کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
 حقیر تر اند که ایشان را بادل نسبتی و غفلتی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از
 وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جو امر و بی دریائی است که سه چشمه از آن
 میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلائق سوم بی نیازی از خلق و نیاز مندی بهی
 و گفت نفس که از بند بر آید و بحق تعالی شود بنده بیاید اما آن نظر که از حق تعالی به بند
 آید بنده را ریخ و بلا باشد و گفت از حال خیر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال یا بحق تعالی
 کسی را راست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را
 یک قدم در خشتن جای نیست و گفت از هر قومی که بگیرد او را آن همه قوم بد و بخشد و گفت
 قومی را بدوستی گرفت و بر اسب نشاند تا او در عینت میرد و قومی را بدوستی گرفت و ایشان را
 از خلق جدا کرد و انید و گفت در گوشه نشینید و رویها بمن کنید و گفت مردان که بالا گیرند یا کمی بالا گیرند
 نه به بسیاری حس و گفت اگر یک ذره نیکویی خویش بر تو بخشاید در عالم کسی نبود ترا که از او بشنوی یا باوی
 و گفت علما گویند ما و اربابان رسولیم اما و ادب رسول صلی الله علیه و سلم ما هم که آنچه او را
 بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقیر بر خود چستیار کرد و ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت
 بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با پادشاه بود و در سنمای خلق بود و بی طمع بود خبر و شکر
 از حق تعالی میدید با خلائق او را عیش نبود و اسیر وقت خود نبود هر چه خلق از او شنیدند
 او نشنید و هر چه خلق بدان آمدند و از او داشت و هیچ چیز غمزه نبود این همه صفت جو امر و
 و گفت مصطفی صلعم در بیابانی بود بی نهایت که اگر قطره از آن در بیابان آمد بی همه عالم
 و عالمیان غرق شدند و گفت درین جمله که ما هم مقدمه حق تعالی است و آخر

مصطفی صلی الله علیه وسلم و در میان کتاب و سنت است و متابعت آن و در قضا صحابه اند
 رضوان الله علیهم خشک آنها که درین فصل باشد که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
 ابو الحسن با هیچ آفریده پیوند نکند و گفت بسی جلد باید کرد تا بدانی که اورا نشانی و بسیاری
 دیدار باید تا به بینی که اورا نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهد آمد اما چون معنی دیدار آید
 آنجا دعوی ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید اورا گرفته کرد اند و گفت بر چه
 خواهی که باش جوایز می آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
 خصم ما خداوند است چون خصم او بود و او را بر هرگز منقطع نشود و او ما را سخت گرفته است و ما نیز
 او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علوهت همه چیز شود و هر که خداوندی
 و اگر که بد که چه میخواهی که شود هم بگویی که دادن و در هم صفت خلق است پس بگویی تقدیری جایستند
 تقدیری همه چیز است اما مستی انکس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت نانی کوئی صاحب رای
 و صاحب حدیث یکبار بگویی اندیشه پیشتر بگویی اندیشه امی او و گفت کسانی می آید
 و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریق است که با آن هیچ چیز در کجند تو هر دو را فراموش
 کن پس چه ماند اند و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدا را با خویشش نه بیند درین دو جای
 بافتنای بزرگ و رافتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بد آنجا برند که سزای آنجا بود
 و از اینجا هیچ چیزی با آنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا
 بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که بهمراه رفتند بود و گفت از طاعات غلابن
 آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پیدا کرده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پیدا کرد
 چنانچه از بی از معاد عبادت خود پس از معاد چندانی بیاید که شریعت را بر تو
 تقاضائی نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
 که آنچه روزی شد پیشک بنورسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میجویری

روسیب

است تا با خود و کوی که این خورم با این خورم و کنت اگر حق تعالی بنده را چندان بر آب
 بدهد که مقام او بعلین برود پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی باستی
 که بید می او نیک مرو نباشد و کنت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و این آن پستی
 بعد از آن خدا را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و کنت
 در مقام بهیبت بایست و بگو ایته تا در فنا شوی و کنت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشم
 آب گذر میسکنی گذر بر رویا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکنی تا آنکس که از پی تو
 در آید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و کنت چون تو گریبان کنی
 یعنی سفید بیاید و رحمت بیارد و چون ذکر حق تعالی میکنی یعنی سبز بیاید و عشق
 بیارد و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و کنت مؤمن از همه کس بگله
 بود بگزارسته کس یکی از خداوند تعالی و دوم از مصطفی صلعم شیوم از یوم نبی که پاکیزه بود
 و کنت سفر خجرت اول با یست و دوم بدست شیوم بهمت است چهارم بدست از
 پنجم در فانی نفس است و کنت در عکس بحر ستم تا غایت مردان جویم در آن غایت
 جویم که همه مردان خدایی در آنجا بی ناز بودند و بی نازی مردان غایت در جهشت
 بود چون چشم ایشان باکی خداوند در پشت بی نازی خویش به بیند و کنت
 مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرود آمد که هر چه در ایشان بود
 از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روز و تسبیح و ناز و دعا و غیره چون
 از آن خداوند در آمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بود آید
 کنند بر ایشان کند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و کنت هزار مرد و شرح
 تا یکی بید آید که شرع در ورود و کنت صوفی را نو و نو نه عالم است بگت عالم از
 آن عیش است تا نری و از شرق تا غرب سایه کند نو و نو هشت و بگر را
 در وی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و کنت صوفی بمشغل روز است

اما در آن شب حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را مباد و ستاره و حاشا
 نیست و گفت حق تعالی بر کس را که خواهد راهش او نماید پس لاشک راه بروی
 کوتاه شود و گفت طعام و شراب جو امروزان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس
 که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان
 گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بنیادی نهد پس بر سر آن بنیادی بنیادی
 و بگردانند و همچنین بر سر آن بنیادی و بگردانند تا بجای رسد که همه بنیادی او خداوند
 بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
 گوید که این حلول بود گوئیم بدین نور افتد میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم
 من نور و گفت چون حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه واکت بد و گفت حق تعالی
 همه بنیاد اولیای علیهم السلام تشنه آورد و تشنه برود و گفت این نه آن دریاست که کسی
 گشتی را از غرق باز دارد و صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که بکنس دریا رسید
 اینجا خدای تعالی است و پس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلق
 به بند بسیار گوید البی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که بر حمت من پس هر که بر حمت
 من در بهشت شود از راهی بهشت اندرون رود و جو امروزان بخداوند در شود لاجرم
 حق تعالی ایشان را برای برو که در آن راه خلق نبود و گفت هزار متر است بنده را بکن
 تعالی و اول مترش گرام است اگر بنده مختصر است بود و بنزلی فرود آید او را هیچ سخنان
 و بگردانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت
 آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
 هر که گوید بدو رسیدم رسید و هر که گوید بدو رسانیدم رسانیدم و گفت هر که او را
 یافت بنماید و هر که او را یافت نبرد و گفت بکت در و عشق از عالم غیب بیاید
 و همه بنیادهای محتبان را بپوشد و بچاکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او پیکانی حق را بشاید و گفت ورا بنگار
 باشند که مشرق و مغرب اعلی و شری در گوشه سینه ایشان پدید نیاید وگفت بر آن دل
 که غیر حق تعالی در و چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود وگفت
 چهل سال است تا میان من و میان دل جدایی نمانده است وگفت سه چیز با خداست
 نگاه داشتن و شورا است سزا و نگاه داشتن با خلق تا گفتن با وجود صحبت خلق و زبان
 با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن و گفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی
 حجاب نتواند کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام
 بنالیدند وگفت وین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حرص
 و زاهدی از علم خالی وگفت نگر تا از ابله پس این نباشید که وی در مقصد درجه از معرفت
 سخن گوید وگفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت
 صالحان وگفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطان میان کسی رانده یعنی آن سودی نماند
 کرده باشی وگفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن بقصد حج پذیرفته نماند
 که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه همی و چون زیارت
 مؤمن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است وگفت منبله پنج است
 قبله مؤمنان خانه کعبه است و بیت المقدس قبله دیگر پیغمبران و امتان ایشان بود
 است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملائکه بود چهارم قبله و عاشر است و منبله
 جانمردان خداوند است قال الله تعالی فَايْتِنَا تَوَلَّوْا فَمِنْ وَجْهِ اللَّهِ وَگفت
 این راه حق تعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر باید خورد و اما جای یازدهم شکر است
 وگفت تا بخوبیت بجوی که آنچه تو جویی چون بیایی بنویسد و چون تو بود وگفت از علم نافع
 تر آنست که کار بندگی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است وگفت چون
 بنده غر خویش فرزند او ندود و بد خدای تعالی غر خویش بر آن نهد و باز بنده و بد تا بفرزند

عزیز شود و گفت خردمندان خدا را بنور دل ببینند و دوستان بنور یقین و جو امر و ان
 بنور معاینه برسیند که خدا را کجا ویدی گفت آنجا که خویشتر را ندیدم و گفت کسائی
 بودند که نشان یافت و او ندانستند که یافت حجابست و گفت هر که در دل وی
 اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمی گویم که عمل نمی باید کرد
 اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا تو میکنی آنچه خود میکنی تو میدانی
 آن مثل بازرگانی است که بنده بر سر مایه خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند
 تو دست نهی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوند است و آخر تو هم خداوند است
 و در میان هم خداوند است بازار تو از ور است بی تو و هر که بنصیب خویش بازار
 بیند او را انجاریه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون بود باطاعت
 تن با ذکر زبان یا شکر دل و مثل این سه چیزی بود که بد را بشود و در دنیا کجا بدید
 آید جمله معاطت تو از آن جو امر و غرقه نماید خواهی شد پس جو امر وی آن بود که
 خویش نه بینی که فضل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون بداید
 بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جو امر و ان بشمار باشد که او را مرقع و سجاده
 بتوانید و بد پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته کرد و گفت هر که بک
 آرزوی نفس بد هزار اندویش در راه حق تعالی بیاید خوردن و گفت حق تعالی
 شست زرق خلائق میکرد و اندویش را نصیب جو امر و ان نهاد و ایشان بدان سکر میکنند
 و تسبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که تعلق بهمان بود و حال
 وی ندانند پس چون مشهور شود و خلائق بدستند چون خوردنی بود بی فکر
 بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدا را یاد کنی
 و گفت جو امر و ان دست از عمل نه برد تا عمل دست از ایشان نه برد و گفت چون
 حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضای دهی بهتر از هزار عمل خیر که تو بکنی و او بداند و گفت اگر

یک قطره از دریا بی احسان او بر تو افتد بگو ای که در همه عالم از کسی خیر می خواهی با حق
 شنوی یا کسی را بدی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود
 و گفت نماز و روزه بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت
 سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است
 و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
 از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدا را با و کردن صعب تر است از هزار شیء
 بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جزو پیرانه بینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت
 چند کردن مردان چهل سال است و ده سال ریج باید کشیدن تا زبان راست شود
 و ده سال ریج باید برون تا این گوشت که بن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده
 سال ریج باید برون تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال ریج باید برون
 تا یکی احوال او اصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بعد ق
 و خلاص امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
 بگریید و محنت دید و بسیار خاموش باشید و گویید و بسیار دهید و بخورید و بسیار
 از باین بر گیرید و باند منهدید و گفت هر که عداوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از نیجه
 بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد
 گفت زنده گانی با خلایق به مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بیست و متنا
 و خرد مندی و با حق تعالی بی پاکی زیرا که او پاکست و پاک از او دست و آرد و گفت اینرا
 راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود و آرد و گفت یا خداوند از
 میان جان و صلوات مصطفی صلعم از بن گوشش و گفت چه کن تا پیش از آنکه از این جهان بشوی
 سه حال بر خویش کن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چوین خون بینی دوم از
 بیست او بول خویش چوین خون بینی سوم باید که در جسداری و اجتهاد خدمت او

موافقت او اعضا و استخوانت بگذارد و بار یک شود و گفت خدایا چنان یا کن که دیگر با او
 نباید کرد یعنی فراموش کن تا با باوت نباید آوردن و گفت غایت کمال مروان است
 در جاست یکی آنکه خویشتن را همچنان و اندک حق تعالی او را اندوگنی را میداند که او
 خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بویی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
 و همه او باشد و گفت سخن بگویند تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش بپذیرد و سخن مشهور
 تا گویند سخن خدایا زبید و گفت هر که بیکبار بگوید الله زبانش بسوزد و چنانچه دیگر بار نتواند
 گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثانی خداوند است که بر زبان بسته میراند و گفت
 در روزان از او بی بود که بسرد و جهان در نگیرد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را
 یاد کنند برای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا را بود زبان نزارد و اگر
 همه جانم خسراری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از آن
 سووی نباشد و گفت چون خویشتن را ما خدا بینی و فایده چون خدایا با خویشتن بینی
 فایده و چون خدایا بینی خویشتن را بینی فایده و گفت هر که با این خلق گوید بینی با خداوند
 مرواست و هر که با این خلق مرواست با خداوند مرواست و گفت مرواست که او را بکنند
 تا بر گیرد و هم بگذارد تا به بسند و مرواست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید
 و مرواست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
 فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله کوی نامدی یعنی غرق هیبت و تجریدندی
 و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با آتش سوخت بود و در دریا غرق شده بود
 و گفت در پیش آن که در پیش اندیش نبود و میگوید و گفتارش نبود و
 می شنود و دیدار و شنود و می خورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکوت
 و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلائق با ما در و شبانگاه عبادت
 مشغول باشند و گویند او را هیچیم اما جویند انباشت

این بیشتر از دست ایشان بود

که او را جوید و گفت مری برودمان نه مانع چیز نکوی جز آن خداوند و همچنین مری برودمان
 هیچ چیز اندیشی جز آن خداوند و همچنین مری بر معاملة و جوارح نه تا عمل کنی جز با خلاص
 خدا را و نخوری جز حلال و گفت چون دانشندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان
 گویند نیم من تو چهار یکت من باش و گفت اگر بجای از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
 تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام یعنی
 معبودم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی ر بوده تنی دارد از وی برود حلالی
 دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
 و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی خلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست
 و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهد و نهد رو باد شود و گفت پیران
 گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کند و او را از دست بگذار و گفت
 آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بحق تعالی میرود دور است و گفت
 باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز
 نمیری و گفت چون هستی خود بوی و هی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت
 هر که سفر زمین کند برایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر او لش آبله افتد و گفت
 هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه
 و از هر که هست دوست دارد و گفت آراه که خداوند میبندد آید آنست که ترا بر تو
 اشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون
 از همه مخلوقات خویشتر را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
 لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
 گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قودل
 باشد و گفت دوستی خداوند بدل آنکس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که نیا

و عمر در کار خداوند متواضع گرد و گوید عوی ملکین که بر صراط سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان
 بجاست که بچ باید شد بطلب خدای مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالخصب فرمود
 که اگر ویکر همه بچین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از حلالی بجائی ویکر
 کنید و گفت یکساعت که بنده حق تعالی شاد بود فاضله است از سالها که نماز کند
 روزه وار و گفت جمله مخلوقات و امم و حجاب فرمودند تا بکدام و امم و حجاب باز ماند و گفت کسیکه
 روزی شب آرد که آزار نمونی نکرده باشد از روز تا شب زندگانی با سینه صلعم کرده بود و اگر
 نمونی را با بار و حق تعالی طاعتش آرزو نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی هر
 بنده را و هر سبب چیز نیست عطا می بزرگ ترازد ولی پاک و زبانی راست و لغت هر که
 درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم وار و در آن جهان حق تعالی از وی شرم وار و
 گفت سه قوم را بخداوند راهست با علم و مجرب و با مرقع و تجاوه و با اهل کسب و الا
 فراغ و کبابی نفس مرور اطلاق کند و گفت پلاس پوشان و مرقع واران بسیارند اما
 راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد تو استی کشتن حیوان
 بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هر که مرا میدید بنویز زیرا که من
 و عوی راه بری نگر و من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدا را
 بیازروه باشی باید که غم بر بانی بدان مسکرتی که اگر عفو کند آن حسرت بر نخیزد
 که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نامی بود و بزبان گفت
 و بکوش کرد تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق به چیز است بنفس و
 بزبان و بدل پس علی الدوام باید که این هر سه یکی بجای مشغول باشد تا این جهان بیرون
 شود و او را بی حساب به بهشت برند و گفت تخیر چون مرعی که از ما و ای خود بشود
 بطلب چینه و چینه نیاید و یکبار هره با و ای نداند و گفت غیب آن بود
 در بهشت آسمان وزین بچکس را با وی بکت نار موسی

بیران

موافقت نبود و من نکویم که غریبم اما من آنم که بازمانه و اهل او سازم و زمانه شنبه با من سازد
 و گفت آنکس که تشنه خدا بتعالی است اگر هر چه آفریده خداست همه بوی و بی سیر نکرد
 و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه برودیدار بایستد و بگوید
 افتد و بگر آنکه بچویشتن گوید الله سببم آنکه از و با او گوید افتد و گفت حق تعالی را با بنده
 بچهار چیز خطابست **بن و بدل و بال و بزبان** پس اگر تن خدمت را و بی و زبان و کرا
 و بی راه رفته نشود تا دل با و ندی و بهره واری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدی
 چهار چیز از وی بخواهی محبت و بسبب و زندگانی کردن با او و راه در چنانگی او و گفت
 این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند و گفت حق
 تعالی خون چندین پیغمبران بر بخت و باک داشت و شمشیر بچندین پیغمبران و درفشاند
 و این نازیانه همه دوستان زود خویشتن را هیچ فرزاد و عیار است و عیار پرورد
 و تو نیز عیار باش دست بغیر او فراده و گفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده
 است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانزاد من خویشتن را هیچ
 چیز غیر حق تعالی فراید پس بروید با خداوند مرد باشد تا شمارا نیز بچیزی از
 خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مرد گشت
 بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت و انتمندان میگویند
 مصطفی صلعم نه زن داشت و بعضی را بکمال قوت می نهاد و فرزندان داشت گوئیم
 علی ایمنه بود اما شخصت و سه سال درین جهان بود که دل از پرورد عالم خیرنداشت
 آن همه بر او میراندند و او آنچه خیر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که درنگوی
 خداوند است و گفت هر کرا دل بشوق او سوخت شود و خاکستر شده با و محبت در آید
 و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان و زمین از وی پرگشت پس اگر خواهی که ببینند و شنوند
 و چشند بایشی آنجا توان بودن اما مجرودی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید

ضای